

● ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع رسانی
● برای دانش آموزان پایه‌های دوم و سوم دبستان
● دوره‌ی سیام ● اردیبهشت ۱۳۹۳
● شماره‌ی پی درپی ۲۶۱
● ۳۲ صفحه ● ۵۰۰۰ ریال
● www.roshdmag.ir ●

ماهنامه
برای دانش
دوره‌ی
شماره
۳۲
g.ir

ISSN:1606 - 9110

سلام خدا جانِ مهربانم!

روز معلّم را اوّل به خودت تبریک می‌گویم که بهترین معلّم برای من هستی و به من یاد داده‌ای که حرف بزوم
و از همه تشکر کنم. خدای مهربانم از تو و از همه‌ی معلّم‌هایم متشکرم.

فرخنده آهنی



۱ یواشکی / روزهای مهم اردیبهشت‌ماه ۲ گوسفند ۳ فکرش را بکن!

۶ مسواک‌های چوبی ۸ تیم لولوچه‌های بی‌خاصیت ۱۰ بازی ۱۱ بلرز تا بلرز

۱۲ قصه‌ریزه / چیستان ۱۴ مورچه‌ها ۱۵ صندوق ۱۶ یار همیشگی

۱۷ بابا فرشته ۱۸ ظرف‌های شیشه‌ای ۲۰ بطری عجیب

۲۲ لطیفه / چیستان ۲۴ چراغ قرمز ۲۵ کلم ۲۶ گرگ قرمز

۲۸ پست ۳۰ سرگرمی / چیستان ۳۲ بازار



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

♦ ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
♦ برای دانش‌آموزان پایه‌های دوم و سوم دبستان
♦ دوره‌ی سی‌ام اردیبهشت ۱۳۹۳ ♦ شماره‌ی بی‌درپی ۲۶۱
♦ مدیر مسئول: محمّد ناصری
♦ سردبیر: افسانه موسوی گرمارودی
♦ مدیر داخلی: زهرا اسلامی
♦ طراح گرافیک: فریبا بندی، داود صفری

♦ کارشناسان داستان:

طاہره اید، ناصر کشاورز،
جعفر توندجانی، کیلر ژوبرت،
زهرا پریخ، بهاره نیکخواه آزاد،
هدا حنادی، فرهاد حسن‌زاده،
عزت‌اله الوندی، یگانه مرادی لاکه

♦ کارشناسان شعر:

ناصر کشاورز، افسانه شعبان‌نژاد،
مهری ماهوتی، مریم اسلامی،
سعیده موسوی‌زاده،
طیبه‌شامانی

• نشانی دفتر مجله: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶
• صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵

• تلفن: ۰۲۱-۸۸۴۹۰۲۳۱-۸۸۳۰۱۴۷۸ • نمابر: ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۷۸

• وبگاه: www.roshdmag.ir

• پیام‌نگار: noamooz@roshdmag.ir

• نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

• تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

• شمارگان: ۱,۱۸۵,۰۰۰ نسخه

• چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

یواشکی

بعضی کارها یواشکی اش خوب است؛ مثلاً یواشکی خانه را تمیز کنی تا وقتی مادر خسته از راه می‌رسد، خوش حال شود. یا وقتی بابا همین‌طور که جلوی تلویزیون نشسته و خوابش برده، عینکش را برداری و رویش پتو بیندازی.

حالا یک نقاشی برای معلّمت بکش! یک جمله‌ی تشکر و یادگاری هم برایش بنویس، اسمت را هم فراموش نکن! بعد یواشکی آن را روی میزش بگذار!

سر دبیر



تصویرگر: حدیثه قربان

بهاره نیکخواه آزاد
روزهای مهم اردیبهشت‌ماه



۱۰ اردیبهشت: روز ملی خلیج فارس:

خیلی‌ها سعی کردند خلیج فارس ما را برای خودشان بردارند و نام دیگری روی آن بگذارند. اما خلیج فارس با آبی آب‌هایش و ماهی‌های رنگارنگش، مال ماست!

۱۱ اردیبهشت: ولادت امام محمد باقر (ع):

ایشان می‌فرمایند: «درباره‌ی دیگران چیزی بگویند که دوست دارید آن‌ها همان را درباره‌ی شما بگویند».



۱۲ اردیبهشت: روز شهادت استاد مطهری - روز معلّم:

استاد مطهری از معلّمان بسیار خوب بودند که به دست دشمنان به شهادت رسیدند. برای قدرشناسی از ایشان روز شهادتشان را روز «معلّم» نام‌گذاری کرده‌اند.

۱۳ اردیبهشت: شهادت امام هادی (ع):

امام هادی (ع) بسیار خوش‌رفتار و خوش‌اخلاق بودند و به عبادت خدا بسیار علاقه داشتند.

۲۰ اردیبهشت: ولادت امام جواد (ع):

ایشان فرزند امام رضا (ع) هستند. مرقد امام جواد (ع) در کاظمین، یکی از شهرهای کشور عراق است.

۲۳ اردیبهشت: ولادت حضرت علی (ع) - روز پدر:

حضرت علی (ع)، هم برای فرزندان خودشان پدر مهربانی بودند، هم برای فرزندانی که پدرانشان را از دست داده بودند.

۲۵ اردیبهشت: وفات حضرت زینب (س):

نام حضرت زینب (س) را پیامبر انتخاب کردند. زینب یعنی «زینت پدر».



تصویرگر: نیلوفر برومند



اردیبهشت ۱۳۹۳



○ مریم اسلامی
یک دانه برّه
در چنگ ببر است
آن ببر، خورشید
آن برّه، ابر است

گوسفند

○ مهری ماهوتی
گوسفند چاق ما
مادر یک برّه شد
هم به برّه هم به من
می دهد از شیر خود

○ سعیده موسوی زاده

گوسفند گفت
بع بع بع
بز دوید و گفت
نع نع نع
گله در کنار جاده بود
سگ پرید و گفت واق واق
وانتی بوق می زد و چراغ
سگ
گله را از کنار جاده دور کرد
وانت عجل
عبور کرد



○ ناصر کشاورز

گوسفندی پامچالی تازه دید
گفت بعبع یک غذای سبز و تُرد
گل نگاهش کرد و یک لبخند زد
گوسفند، آهی کشید او را نخورد

○ طیبه شامانی

آقای چوپان گله‌اش را
هر شب به دقت می‌شمارد
چون زود خوابش می‌برد او
آمار بزها را ندارد

○ مریم زر نشان

تازگی دوست شده
برّه‌ام با یک گرگ
رفته گرگم به هوا
توی یک دشت بزرگ

○ زهرا موسوی

امروز آقا قوچ داماد
یک گل برای خانمش برد
اما عروس دستپاچه
آن را گرفت و لِفُ لِفُ خورد

○ تصویرگر: سحر حقگو

فرهاد حسن‌زاده

فکرش را بکن!

مهتاب گفت:

«شال گردنم نیست.»

بابا چراغ داخل ماشین را روشن کرد و گفت: «ای بابا.

خوب بگرد، پیدایش می‌کنی.»

مهتاب گفت: «خیلی گشتم. باید برگردیم.»

بابا گفت: «نه خانم کوچولو! الان دیگر جنگل خیلی

تاریک شده. راه کمی هم نیست.»

مهتاب غصه‌اش شد. شال گردنش را خیلی دوست

داشت. برای همین اشکش درآمد. ماما گفت: «عیبی

ندارد. گریه نکن. جمعه‌ی دیگر می‌آیم و پیدایش

می‌کنیم.»

مهتاب اشک‌هایش را پاک

کرد و گفت: «نه خیرم! من

تا آن موقع هی

مهتاب و ماما و بابا سوار

ماشین بودند که یک مرتبه

مهتاب گفت: «ای وای! جا

گذاشتم.»

ماما برگشت طرف صندلی عقب و

گفت: «چی را جا گذاشتی؟»



سرما می خورم.»
مامان گفت: «باید بیشتر حواست را جمع
می کردی. حالا هم سرما نمی خوری. من شالم را
می دهم به تو.»

مهتاب شال گردن مامان را دوست داشت؛ اما فکر کرد
و گفت: «آخه، تا هفته ی دیگر شالم تنها می ماند و غصه
می خورد.»

بابا گفت: «نه عزیزم. تنها نیست. این همه جانور توی
جنگل هست. به او خوش می گذرد.»
مهتاب گفت: «واقعاً؟»

بابا خندید و گفت: «بله! فکرش را بکن. آقاشیره شال
تو را می اندازد دور گردنش و با آن پُز می دهد و به همه
می گوید: «من مهتاب را خوردم و شالش را یادگاری نگه
داشتم. هاهاها...»

مهتاب از ترس و خنده جیغ زد.
مامان گفت: «فکرش را بکن. میمون ها شالت را می بندند
به دوتا درخت و با آن تاب سواری می کنند و شکلک در

می آورند. این جور... هوهو...»
مهتاب خندید و گفت: «فکرش را بکن.
مار گنده ای شال گردنم را می بیند و
اشتباهی این جور نگاهش می کند
و می گوید: با من عروسی می کنی؟»
ماشین پُر شد از صدای خنده ی
آن ها. مهتاب ادامه داد: «فکرش را بکن،
بعد که می فهمد اشتباه کرده، شالم را می برد
توی لانه اش به جای لحاف از آن استفاده می کند.
آن وقت می شود لحاف ماری.» و غش غش غش خندید.
شب که مهتاب خوابید، دلش نمی خواست
شال گردنش پیدا شود. نمی دانست چرا! شاید
همین طوری. فکرش را بکن!



مسواک‌های چوبی

● علی اکبر زین العابدین



هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.

الآن

خمیردندان من، مزه‌ی توت فرنگی می‌دهد. هر بار مسواک می‌زنم، دلم می‌خواهد خمیردندانم را قورت بدهم! دسته‌ی دُرُشِ مسواکم صورتی است. روی بُرس آن هم، یک خطِ آبی خوش‌رنگ است. من خیلی شب‌ها تنبلی‌ام می‌آید مسواک بزنم؛ ولی مامان هیچ‌وقت یادش نمی‌رود. بلند می‌گوید: «مسواک فراموش نشه!» من هم تندتند مسواک می‌زنم تا زود تمام شود. بابا می‌گوید: «باید بُرس مسواک را با دقت، لابه‌لای دندان‌هایت بچرخانی و گرنه دندان‌هایت به خوبی تمیز نمی‌شوند.»

خاله‌ی من، مسواکِ برقی دارد. وقتی آن را روشن می‌کند، مسواک، خودش شروع می‌کند به چرخیدن و لرزیدن. من فکر می‌کنم خاله، قلقلکش می‌گیرد. من مسواک خودم را دوست دارم، چون هر جور که بخواهم روی دندان‌هایم می‌کشم. من با مسواکم دوست هستم.

قدیم‌ها

یک‌بار خانه‌ی پدربزرگ بودم. باباجون، عادت دارد آرام آرام مسواک بزند. باباجون گفت: «زمانِ بابابزرگِ

بابابزرگ من، مسواک‌ها شبیه همین مسواک‌های ما بودند؛ ولی از جنس مسواک‌های ما نبودند.» من پرسیدم: «یعنی آهنی بودند؟! باباجون خنده‌اش گرفت و گفت: «دخترجون! آهن که دندانِ آدمیزاد را خرد خاکشیر می‌کند!» من پرسیدم: «پس از چی درست شده بودند؟» باباجون گفت: «دسته‌ی مسواک‌هایشان از چوب یا استخوان حیوانات بوده...» من پریدم وسط حرفش و داد زدم: «ولی دسته‌ی مسواک ما پلاستیکی است.» باباجون گفت: «آفرین! تازه، بُرس مسواک آن‌ها از موی اسب بوده؛ ولی برس مسواک من و تو از جنس نایلون است. برای همین مسواک ما دیرتر از آن‌ها خراب می‌شود.»



قدیم ترها

زنگ علوم بود. خانم معلّم گفت: «اگر گفتید که خیلی خیلی قدیم ها مسواک ها چه شکلی بودند؟» ندا گفت: «این جوری بودند.» زهرا هم گفت: «این جوری بودند.» خانم معلّم گفت: «اصلاً شبیه این شکل هایی که شما می گوید نبوده.» ما هم توی دلمان گفتیم: «پس چه شکلی بوده؟» انگار خانم معلّم سؤال ما را شنید، چون گفت: «مسواک آن ها از چوب درخت مخصوصی بوده. یک شاخه ی کوچک از آن درخت می کنند، آن را توی آب می گذاشتند تا نرم شود. آن وقت روی دندان ها می کشیدند. حضرت محمّد (ص)، پیامبر ما مسلمانان هم از همین مسواک های چوبی به دندان هایشان می زدند، برای همین همیشه دندان هایشان مثل برف، سفید بوده و می درخشیده.»

من به دوستم گفتم: «من دلم برای بچه های قدیم ترها می سوزد. چون آن ها خمیردندانی با مزه ی توت فرنگی نداشتند!»

بعداً

تو فکر می کنی در آینده مسواک ها چه شکلی خواهند شد؟ پیش بینی ات را بنویس و نقاشی ات را برای ما بفرست.



تیم لولوچه‌های بی‌خاصیت

للولی نخورنخوره
قصه‌ی هشتاد و نهم

طاهره ایبید

تصویرگر: حدیثه قربان

نویسنده

۸

اردیبهشت ۱۳۹۳



نمی لرزیدم؟ می لرزیدم. قلبم
مثل توپ غُل غُل می دويد
توی کله‌ام، غل غل می رفت
توی دست‌هایم، غل غل
می رفت توی پاهایم، توی
دمم. آق لولو زُل زُل نگاهم
کرد. چشم‌هایش دینگ دینگ
صدا می داد.

بابا لولال گفت: «پیش آق لولو
بی آبرو شدیم!»

من می دانستم آبرو یعنی چی؟ نمی دانستم. خواستم
پرسم؟ نخواستم، ترسیدم. مامان لی لویِ خال خالی گفت:
«حالا چی می شود آق لولو؟»

دهن آق لولو باز باز شد. کله‌اش را تکان داد. با یک
صدای پیچ پیچی گفت: «تو، تو، تو، یک لولوچه‌ی خاصیت
نداری! خاصیت ندار!»

قلبم تلب افتاد کف دمم. من نمردم؟ مُردم. من تو سن
لولوچه‌ای مُردم. دست و پاهایم ولو شدند.
آق لولو من را چسباند به دهنش. گفت: «تو لولوچه‌ی
خاصیت ندار!»

با نوک دمش زد توی کله‌اش و گفت: «آق لولو هم
خاصیت ندار.»
گفتم: «هان!»

آق لولو گفت: «آهان! لولوچه ترس ندار! آق لولو هم با
چند تا آدمچه دوست بودن، بود!»
تا آق لولو این را گفت، بابا لولال و مامان لی لو گفتند:
«وای!» و غش کردند.

دست و پاهایم جان نگرفت؟ گرفت. من زنده شدم. آق
لولو گفت: «لولوچه و آق لولو رفت با آدمچه‌ها توپ بازی
کردن.»

قلبم تندی قلید سر جایش. آق لولو دستم را گرفت. رفتیم
پیش آدمچه‌ها. من و آق لولو شدیم یک تیم، تیم لولوچه‌های
بی خاصیت. آدمچه‌ها شدند یک تیم. بازی شروع شد.
یکهویی بابا لولال و مامان لی لو به هوش آمدند. ما را که
دیدند باز غش کردند.

من بی خاصیت و آق لولوی بی خاصیت هم حسابی با
آدمچه‌ها بازی کردیم.

آق لولو دمم را گرفت و بلندم کرد. گفت: «باید رفتن توی
بطری، لولوچه.»

من نمی خواستم بخندم؟ می خواستم؛ ترسیدم عصبانی
بشود. مامان لی لو گفت: «زود باش لولوچه، باید خودت را
لاغر کنی و بروی توی بطری.»

من بلد نبودم لاغر بشوم؟ بودم. توی هوا وولیدم و قر دادم.
همه‌ی دست‌هایم رفت توی دمم. همه‌ی پاهایم هم رفت
توی یک پایم. دو تا چشمم افتاد روی هم. آق لولو گفت:
«اگر توی این امتحان قبول شدن توانستی، لولو توانستن شد.
اگر قبول نشدن...»

من می فهمیدم چه می گوید؟ نمی فهمیدم. یکهو آق لولو
دُم را گرفت و بلندم کرد. از همان یک پایم مرا کرد توی
بطری. من ترسیدم؟ ترسیدم. توی بطری خیلی گرم بود.
بخار داشت. خیلی حَمَام آدمچه‌ای بود.

آق لولو درِ بطری را بست. انگار که من نوشابه باشم، تند
تند تکانم داد. من بالا و پایین رفتم. خوشم نیامد؟ آمد. خیلی
آمد. دلم قلید توی دمم، قلید توی دست‌هایم، قلید توی
پاهایم. فیز فیز کرد. هی قلقلی شدم. خیلی خنده‌ام گرفت.
هاش هاش خندیدم. یکهو آق لولو درِ بطری را باز کرد. من
عین گاز نوشابه، پیس! پریدم توی هوا. باحال نبود؟ بود.
آدمم پایین. ولو شدم وسط چند تا آدمچه. داشتند با توپ
بازی می کردند. توپ افتاد جلوی من. آدمچه‌ها خشک شدند.
انگاری ترسیدند. یکهویی صدای آق لولو آمد: «لولوچه،
ترساندن زود! زود!»

یکی یکی به آدمچه‌ها نگاه کردم. من دلم می خواست
بترسانمشان؟ نمی خواست. با پایم زدم زیر توپ. توپ را
انداختم روی کله‌ام و با دمم زدم زیرش و پرتش کردم توی
یک چیزی. یکهو آدمچه‌ها پریدند بالا و داد زدند: «گل! گل!»
دویدند طرف من. چلب چلب بوسم کردند. من خوشم
آمد؟ نیامد. تُفی ام کردند. می خواستم باز هم توپ بازی
کنم. قل خوردم دنبال توپ. یکهویی یکی دمم را گرفت
و برد توی سوراخ. بابا لولال بود. گفت: «تو واقعاً لولوی
بی خاصیتی هستی.»

یکهو آق لولو دستش را تندی پیچید دور من. انگاری
مار بود. من جیغ نزدم؟ زدم. مامان لی لو و بابا لولال هیچ
کاری نکردند. آق لولو یواش یواش یواش من را برد جلوی
چشمش. برد نزدیک نزدیک. نزدیک چشم‌های قرمز. من

بازی

● علیرضا متولّی

من خیلی ناراحتم که بلد نیستم فوتبال بازی کنم. نه این که فقط بلد نیستم؛ من اصلاً فوتبال را دوست ندارم. یک بار هم که بازی کردم، نتوانستم خوب پاس بدهم و توپ را دادم به بازیکن تیم حریف و بچه‌ها مسخره‌ام کردند. برای همین کسی با من دوست نمی‌شود، چون همه‌ی دوستان من فوتبال بازی می‌کنند. معلّم ورزش ما می‌گوید حتماً باید تو هم بازی کنی. می‌گویم: «مگر وسطی یا والیبال ورزش نیستند.» او می‌گوید: «چرا ورزش‌های خوبی هستند.»

اما هم کلاسی‌های من به این ورزش‌ها علاقه‌ای ندارند. گاهی فکر می‌کنم چه کار باید انجام بدهم؟

شاید باید در میان دوستانم کسی را پیدا کنم که به وسطی و والیبال علاقه داشته باشد! شاید هم خودم باید فوتبال یاد بگیرم! باید با معلّم ورزشم صحبت کنم ببینم می‌توانم فوتبال یاد بگیرم؟



بلرز تا بلرز ۴

● عبدالهادی عمرانی

● با لیوان یک‌بار مصرف و یک تکه نخ یا سیم نازک
مانند شکل، یک گوشی بساز!



● داخل لیوان فریاد بکش و در همان حال چنگال
را به سیم نزدیک کن! چه چیزی
حس می‌کنی؟ حالا چنگال را



به میز بزن و دوباره سیم
را لای شیارهای چنگال
بگذار و به صدای داخل
لیوان گوش کن!

● در ته لیوان سوراخ کوچکی ایجاد کن!

● سپس سر نخ را به جایی محکم ببند!

● لیوان را بکش تا نخ صاف شود.



● آیا آزمایش‌های دیگری هم می‌توانی با این وسایل
انجام دهی؟



● تصویرگر: سام سلماسی



اردیبهشت ۱۳۹۳

قصه ریزه مترسک‌ها

● نورا ملکی

چشم، دگمه دارند. چشم‌هایشان روی صورتشان دوخته شده. به جای دهان یک سوراخ ترسناک دارند. به جای دماغ... این یکی خیلی ترسناک است. اصلاً دماغ ندارند.

مترسک‌ها موجودات ترسناکی هستند. بدن آن‌ها

پُر از کاه است. دو تا دستِ

چوبی دارند که انگشت ندارد.

از همه ترسناک‌تر این است.

مترسک‌ها فقط یک پا دارند.»

مامان بزرگ کلاغه، بال‌هایش

را زده کمرش، به جوجه کلاغ‌ها

نگاه کرد و گفت: «مترسک‌ها

موجودات ترسناکی هستند؛

ولی ما از آن‌ها نمی‌ترسیم!»

«... مترسک‌ها موجودات ترسناکی هستند. صبح تا

شب بیدارند. شب تا صبح هم بیدارند. اصلاً نمی‌خوابند.

همیشه چشم‌هایشان باز است.

مترسک‌ها موجودات ترسناکی هستند. به جای

پوست، گونی دارند؛ گونی‌های قهوه‌ای. به جای



همه خندیدند

● افسانه موسوی گرمارودی

زرافه کوچولو آمد از برکه آب بخورد، سوسمار

گفت: «چه پاهای درازی داری!» و غش غش خندید.

زرافه کوچولو که رفت توی جنگل بازی کند، میمون

گفت: «چه قد بلندی داری!» و قهقهه خندید.

زرافه کوچولو که خواست برگ درخت‌ها

را بخورد، گوزن گفت: «چه گردن درازی

داری!» و هر هر خندید.

اما وقتی زرافه کوچولو لانه‌ی

پرنده را سرجایش روی شاخه‌ی

بلند درخت گذاشت، باز هم همه

خندیدند! چون فقط زرافه کوچولو

بود که می‌توانست این کار را بکند.



چیست این
چیست آن

● مهری ماهوتی

۱ در داره و دسته
روی اجاق نشسته
شکم داره قلنبه
برات شام می پزه
با گوشت و دنبه

۲ قل قل قل قلاته
سبز است و نویرانه
ترش است و آبدار است
سوغاتی بهار است

۳ خودش کاکل به سر، قدش بلند
تنش مرواری بنده
قباش سبزه و تازه
روی برجی درازه

۴ خر داره و بز داره
شیرین و آبداره
سوغات راه دوره
مال زمین شوره

● تصویرگر: شیم موسوی

جواب در صفحه ۳۱



● یگانه مرادی لاکه

آسانسور کوچولوی نارنجی

آسانسور کوچولوی نارنجی دوست نداشت در طبقه‌ی سوم بایستد. شکم خانم طبقه‌ی سوم خیلی چاق بود! آن قدر که اوّل شکم آن خانم سوار آسانسور می‌شد، بعد خودش! آسانسور کوچولو می‌ترسید یک روز شکمش به اتاق آسانسور گیر کند و جا بماند!

اما حالا آسانسور کوچولوی نارنجی دلش می‌خواهد که تند تند به طبقه‌ی سوم برود. شکم خانم طبقه‌ی سوم لاغر شده. وقتی سوار آسانسور می‌شود، اوّل کالسکه‌اش تو می‌آید و بعد خودش! آسانسور کوچولو آرزو می‌کند که کاش یک بار، فقط یک بار، کالسکه توی آسانسور جا بماند! تا آسانسور کوچولوی نارنجی بتواند تمام روز دوقلوها را بالا و پایین ببرد و بخنداند!

● تصویرگر: الهام عطایی آذر

مورچه‌ها

● جعفر توزنده‌جانی

مورچه اولی دوربین را از دست مورچه سومی گرفت و گفت: «باید صبر کنیم. حتماً چیزی باقی می‌ماند.»
دومی گفت: «آره! تاجش می‌ماند که تو بگذاری روی سرت.»

سومی گفت: «این آدمی که من دیدم از تاج هم نمی‌گذرد! من که دارد حوصله‌ام سر می‌رود، بیایید برگردیم به لانه...»

مورچه اولی گفت: «دست خالی که نمی‌شود.»
مورچه اولی راست می‌گفت. آن‌ها وقتی به لانه برمی‌گشتند دست خالی نبودند؛ یعنی کولشان خالی نبود. با خوش حالی به لانه برگشتند و نشستند سهم خود را خوردند.

مورچه اولی دوربین به دست از پشت پنجره نگاه کرد و گفت: «وای! چاقو را برداشت.»
مورچه دومی گفت: «این دفعه کدام یکی را می‌خواهد بخورد؟»

سومی گفت: «یک بدبخت دیگر را.»
اولی گفت: «برداشت، برداشت...»

مورچه دومی سریع دوربین را از دست او گرفت، نگاه کرد و گفت: «راست می‌گوید، تاجش را برداشت.»
مورچه سومی دوربین را از دستش گرفت. نگاه کرد و گفت: «از وسط نصفش کرد. چه تاج قشنگی هم داشت... وای وای... نگاه کن چه طوری می‌خورد! فکر نکنم این دفعه هم چیزی برای ما باقی بگذارد.»

اگر گفتی: آن‌ها چه چیزی گیرشان آمد؟



صندلی

• کلر ژوبرت

چرخید و چرخید...
صبح که ثنا بیدار شد، صندلی کنار تختش بود.
عروسک‌ها و خرس پشمالو سر جایشان بودند. ثنا
صندلی را آرام به طرف خودش کشید و آهسته پرسید:
«امروز من را کجا می‌بری؟»

ثنا صندلی چرخدارش را دوست نداشت. خیلی
دلش می‌خواست به چرخ‌های نوی آن لگد بزند، ولی
نمی‌توانست. فقط شب که به رختخواب می‌رفت و
تنها می‌شد، صندلی را محکم هل می‌داد تا به کمد
عروسک‌ها بخورد.

اما صبح که بیدار می‌شد، صندلی کنار تختش بود.
بقیه‌ی اعضای خانواده می‌گفتند: «نه، کار ما نیست.
چه‌طور مگر؟»

یک‌شب ثنا از خواب پرید. توی تاریکی عروسک‌ها
و خرس پشمالو را دید که از توی
کمد پایین پریدند و سوار صندلی
شدند. صدایی پرسید: «امشب
ما را کجا می‌بری؟»

صدای دیگری
گفت: «حالا
می‌بینید.

محکم
بنشینید

و یواش‌تر

بخندید!» و صندلی

با مسافران دور اتاق



یار همیشگی

● غلامرضا حیدری ابهری

ما همیشه باید شکر نعمت‌های خدا را به جای آوریم. شکر نعمت یعنی این که از چیزهایی که خداوند به ما داده است درست استفاده کنیم. مثلاً اگر می‌خواهیم خدا را به خاطر زبانمان شکر کنیم باید مواظب حرف‌هایمان باشیم و خیلی حساب شده و سنجیده سخن بگوییم. امیر مؤمنان علی (ع) می‌فرماید: «مؤمن وقتی می‌خواهد حرف بزند، فکر می‌کند؛ اگر حرفش خوب بود آن را می‌گوید و اگر بد بود آن را نمی‌گوید.»*

فکر کن بین من و تو هم همین‌طور حرف می‌زنیم؟ قبل از حرف زدن خوب فکر می‌کنیم و این سخن امام علی (ع) را به کار می‌گیریم؟

* خطبه‌ی ۱۷۶ نهج البلاغه





بابا فرشته

○ زهرا موسوی

سال گذشته یک فرشته
بابای من را با خودش بُرد
آن روز فهمیدم که بابا
با رفتنش از پیش ما، مُرد



چون خانه‌اش در آسمان است
بابا شده حالا فرشته
با آن همه ریشش چه طوری
بابا شده بابا فرشته



نظرف‌های شیشه‌ای

● طرح: فاطمه رادپور
● اجرا: فاطمه نجاریان
● عکاس: اعظم لاریجانی



لوازم مورد نیاز:

- شیشه خالی (مثل شیشه ترشی، مربا و...)
- کاغذ رنگی یا کادو
- ابزار نقاشی (گواش)
- پارچه، نخ و قیچی
- چسب
- سیم مفتولی

ما برای ساخت آکواریوم کمی کاغذ مچاله کردیم و درون شیشه ریختیم تا شبیه سنگ به نظر بیاید. شکل خزه‌های درون آب را با کاغذ سبز برش دادیم و کف شیشه چسباندیم. روی شیشه چند موج کشیدیم و ماهی‌ها را نیز بانخ به در قورباغه‌ی شکمو تمام شیشه را به غیر از قسمت شکم، با رنگ سبز گواش، رنگ کردیم. بعد چشم قورباغه را از بیرون و زبان قورباغه را از درون به در شیشه چسباندیم. زنبورهایی را که قورباغه در نمونه‌ی دریا و شب مهتابی، شیشه را به رنگ آبی تیره رنگ آمیزی کردیم و فقط در قسمت حباب‌ها و ماهی‌ها رنگ نشد. حالا اگر داخل شیشه شمع روشن کنیم، خیلی قشنگ می‌شود.



بطری عجیب

هدا حدادی

آقای پلاستیک جمع کن توی سطل آشغال سر کوچه یک
بطری پیدا کرده بود. یک بطری عجیب، بدون نوشته،
سبز پررنگ، جوری که تویش
معلوم نبود. وقتی تکان تکانش
داد، صدای تیک تیک داد. سر
و ته‌ش کرد، صدای هوم هوم
داد. روی زمین قلش داد و
صدای های های داد.
سعی کرد درش را
باز کند؛ اما نشد. سعی
کرد جلوی نور، تویش
را ببیند؛ اما نشد. سعی کرد
بشکندش اما نشد. آقای پلاستیک
جمع کن فکر کرد دارد وقتش را تلف
می‌کند. بطری را همان جا ول کرد و
رفت تا دنبال پلاستیکی چیزی بگردد.



هرچه بطری گفت: تیک، هوم، های! آقای پلاستیک
جمع کن اهمیتی نداد و رفت.
آقای خرت و پرت جمع کن، نگاهی به داخل
سطل انداخت و بطری را دید. آن را برداشت
و به صداهایش گوش کرد. خیلی
خوشش آمد. بطری را با خودش
به خانه برد تا با در بطری باز کنی ای
که لای خرت و پرت هایش داشت
آن را باز کند.
این طوری است که حالا آقای
خرت و پرت جمع کن یک بطری
دارد. یک بطری که شاید با آن
بتواند چیزهای جور و اجوری
درست کند. شاید...
اما آقای پلاستیک جمع کن
هیچی ندارد!

لطیفه

علی گودرزی

اولی: اگر گفستی مار به درد چه جایی
می خورد؟
دومی: توی کتابخانه که هی بگوید: هیس!



معلم: دو چیز را
نام ببر که به درد
صبحانه نمی خورد!
شاگرد: ناهار
و شام!



کارمند: آقای رئیس! من می خواهم استعفا بدهم. چون
شما به من اعتماد ندارید.
رئیس: ولی من همه ی کلیدهایم را به تو سپرده ام.
کارمند: بله، ولی هیچ کدامشان
گاو صندوقتان را باز نکرد!



اولی: به نظر تو مارها هم عصبانی
می شوند؟
دومی: نه! چون خونسرد
هستند!



پایست این پایست آن

سعیده موسوی زاده

۱ با سه تا چشم رنگی
ایستاده روی یک پا
به ماشینا ایست می ده
سر خیابون ما

۲ شب های تاریک
چیک و چیک و چیک
اشک می ریزه می سوزه
عمرش یه روز دو روزه

۳ تَلَقْ لَقْ لَقْ، تَلَقْ لَقْ لَقْ صداشه
همیشه نردبونی زیر پاشه

۴ دست به کمر
کلاه به سر
کنار چای و قنده
قُلْ و قُلْ و قُلْ می خنده



معلم: چرا پلیکان ها ماهی را توی نوکشان
نگه می دارند؟
شاگرد: چون یخچال ندارند.

پیرمرد به دکتر: آقای دکتر! پای چپم خیلی
درد می کند.
دکتر: چیز خاصی نیست. مال سن و سال
است، پدر جان!
پیرمرد: پس چرا پای راستم که درست هم سن
پای چپم است؛ درد نمی کند؟



چراغ قدمز

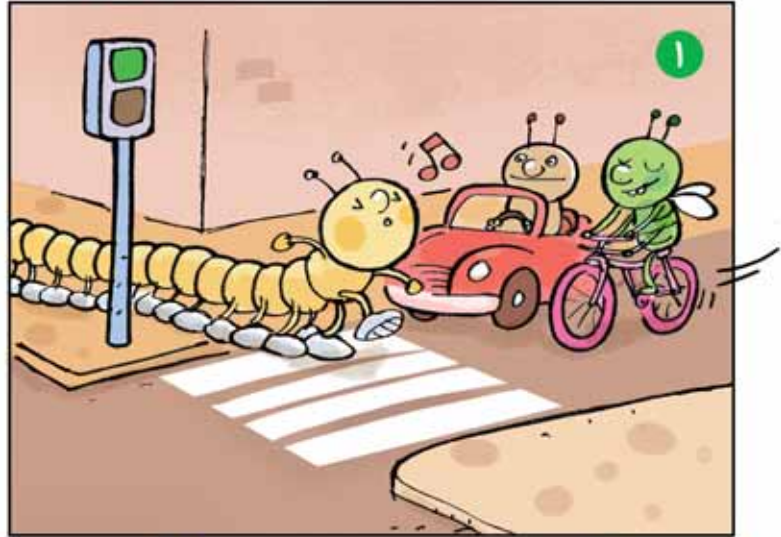


عزت اله الوندی

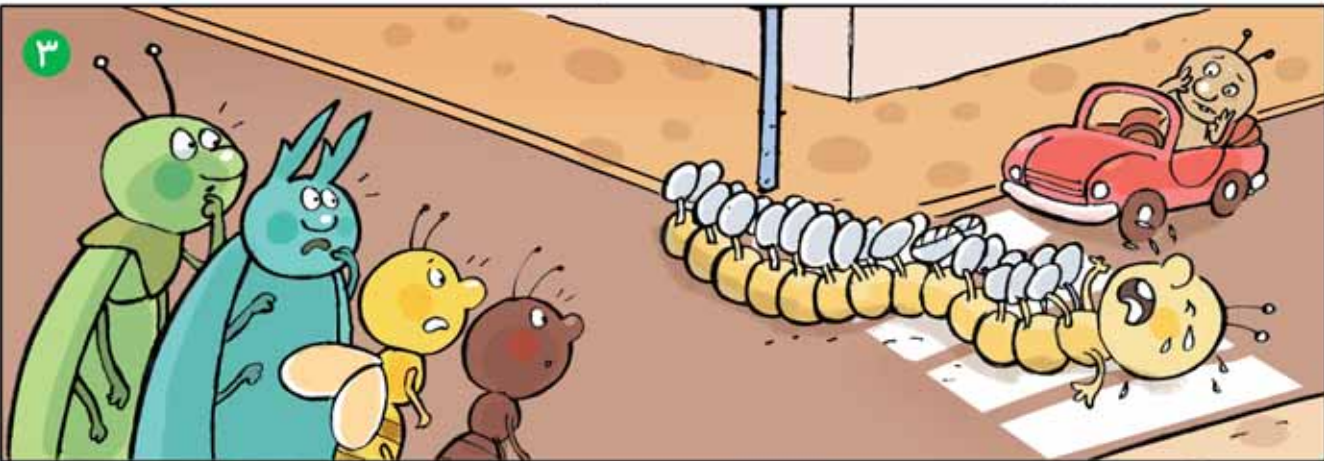
۲



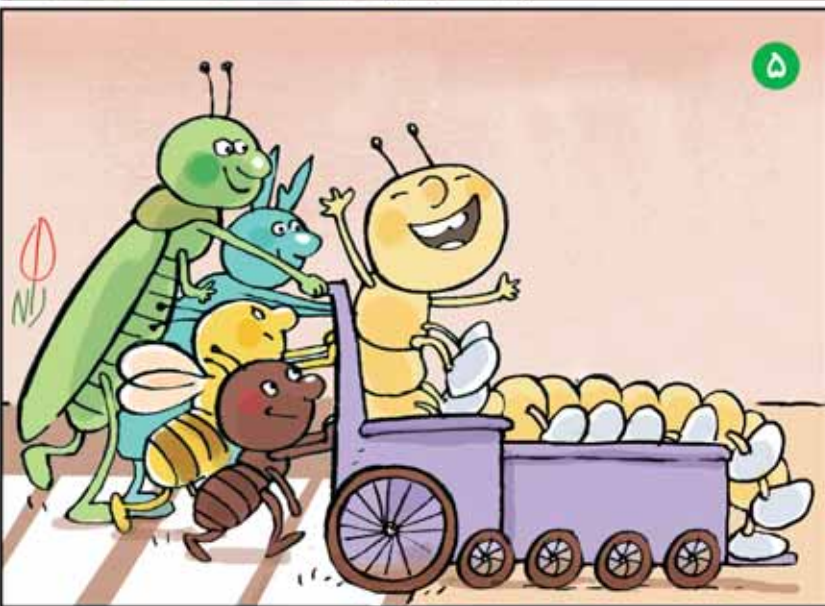
۱



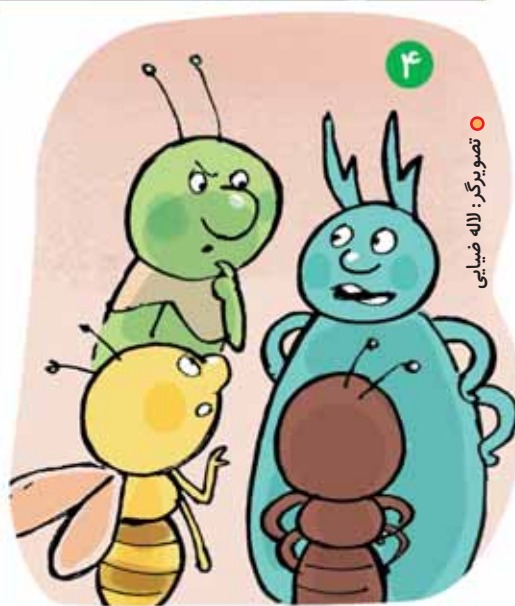
۳



۵



۴



تصویرگر: لاله ضیایی

کلم

● مژگان حدادی



● کلم بروکلی، شکل یک درخت کوچولوست.

● با کلم قمری آش درست می کنند.

● این کلم بنفش است.

برای ترشی، سالاد و تزئین غذاها استفاده می شود.

● با کلم سوپ، کوکو، خوراک و سالاد هم درست می کنند.



● کلم یکی از سبزیجات بسیار مفید است. چون مواد مفید زیادی دارد و برای رشد استخوان و دندان خوب است.

● کلم سفید یا کلم پیچ همان کلمی است که با آن کلم پلو و دلمه کلم درست می کنند.

● یک نوع کلم سفید هست که شکل گل است و به آن گل کلم می گویند و بسیار خوشمزه است.



تو چه جور کلمی دوست داری؟

چه کلم هایی می شناسی که ما این جا اسمش را نگفته ایم؟
می دانستی خوردن کلم باعث می شود حافظه ات بهتر کار کند؟

می دانستی
خرگوش ها خیلی
کلم می خورند؟

آشپزی: ترشی کلم

مقداری کلم بنفش را خرد کن. داخل یک شیشه ی تمیز بگذار و روی آن سرکه و کمی نمک بریز. در شیشه را محکم ببند و در یک جای تاریک و خنک نگهداری کن. بعد از یک هفته، یک ترشی کلم خوشمزه داری.



گرگ قرمزی

• طاهره ایبید

می‌توانست میوه بخورد. دیگر نمی‌توانست شکار کند. نمی‌توانست گوشت بخورد. بعضی شب‌ها که بی‌خواب می‌شد، راه می‌افتاد دم خانه‌ی مادر بزرگ شئل قرمزی و با حسرت او را نگاه می‌کرد. تنها

گرگ قرمزی، همه‌ی دندان‌هایش ریخته بود. وقتی دهانش را باز می‌کرد، فقط لثه‌های قرمزش پیدا بود. برای همین همه بهش می‌گفتند گرگ قرمزی. گرگ قرمزی فقط



تخت مادر بزرگه و دستش را گاز گرفت. مادر بزرگه جیغ زد. از خواب پرید. گرگ قرمزی را که دید، داد زد: «گرگ پیر بی دندان! خیال کردی می توانی مرا بخوری؟!»

دمپایی اش را برداشت و توی سر گرگ قرمزی کوبید. گرگ قرمزی ول کن نبود. محکم تر گازش گرفت و او را به طرف پنجره کشید. می خواست او را به خانه اش ببرد. از پنجره پرید بیرون. از حیاط خانه دوید بیرون. از لابه لای درخت ها گذشت. شاد و نفس زنان به خانه اش رسید. با پایش در را بست و آماده ی خوردن شد. یک دفعه جا خورد؛ مادر بزرگه نبود. این ور را نگاه کرد، آن ور را نگاه کرد؛ نبود. دوید از خانه بیرون. لابه لای درخت ها نبود. دوید طرف خانه ی مادر بزرگه. توی حیاط هم نبود. رفت پشت پنجره. مادر بزرگه داشت با مسواک و آب داغ و صابون، دندان هایش را می شست. گرگ قرمزی دستش را کرد توی دهنش. از دندان ها هم خبری نبود که نبود.

آرزویش این بود که فقط یک بار، مادر بزرگه را شکار کند و بخورد.

یک شب که از پشت پنجره، مادر بزرگه را نگاه می کرد، چیز عجیبی دید. مادر بزرگه، دندان هایش را از توی دهنش در آورد و گذاشت پشت پنجره. گرگ قرمزی داشت شاخ در می آورد. فکری به کله اش زد. نشست زیر پنجره. مادر بزرگه که خوابش برد، یواشکی دندان را برداشت. تندی توی دهانش گذاشت. برایش کوچک بود. اما با خودش گفت: «از هیچی که بهتر است. دیگر می توانم مادر بزرگه را بخورم.»

مادر بزرگه خواب بود. صدای خُر خُرش می آمد. گرگ قرمزی معطل نکرد. پرید روی



بگم، بگو



تهران: خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶ -
مجله رشد نوآموز
کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

* کد پستی، شماره‌ای ده رقمی است که برای هر خانه متفاوت در نظر گرفته شده است.

نوا ۹۰

۲۸

اردیبهشت ۱۳۹۳

نشانی فرستنده:

.....

.....

کد پستی:

نشانی گیرنده:

.....

.....

کد پستی:



تاحالا برای کسی نامه نوشته‌ای؟

منظورم نامه‌ای است که روی کاغذ برای کسی نوشته باشی و با پست برایش فرستاده باشی؟ درست مثل نامه‌ها و نقاشی‌هایی که برای رشد نوآموز می‌فرستی.

برای این که نامه‌ای را پست کنیم باید آدرس خودمان و گیرنده‌ی نامه را کامل و درست روی پاکت یا بسته‌ی پستی بنویسیم. اگر نامه‌ی شما کدپستی داشته باشد، هیچ وقت اشتباهی به نشانی دیگری نمی‌رود.

باید روی پاکت نامه تمبر هم بچسبانی. تمبر مثل پولی است که به جای کرایه به اداره‌ی پست می‌دهیم. از روی شکل تمبرها می‌توان با فرهنگ و چیزهایی که مردم یک کشور به آن علاقه دارند، آشنا شد.

اگر دوست داری برای خودت تمبر شخصی یا خانوادگی داشته باشی می‌توانی به وبگاه (نشانی اینترنتی) اداره‌ی پست بروی و تمبر خودت را با هر شکلی که دلت می‌خواهد، سفارش بدهی.

به کمک پست می‌توانی کارت تبریک و نامه‌ی تشکر هم برای دوستانت بفرستی.

حالا زود یک قلم و کاغذ بردار و برای مجله‌ی رشد نوآموز نامه بنویس. آن را در پاکت بگذار و یک تمبر هم پشتش بچسبان! نشانی خودت و مجله را در جای مناسب بنویس و نامه را برای ما پست کن!



● این شترمرغ شکمو هر چه گیرش آمده خورده است. این چیزها را در شکم او پیدا کن:

رادیو، قاشق، چنگال، بیلچه، صابون مایع، زنگوله، کفش، مداد، شیرینی و قیچی.

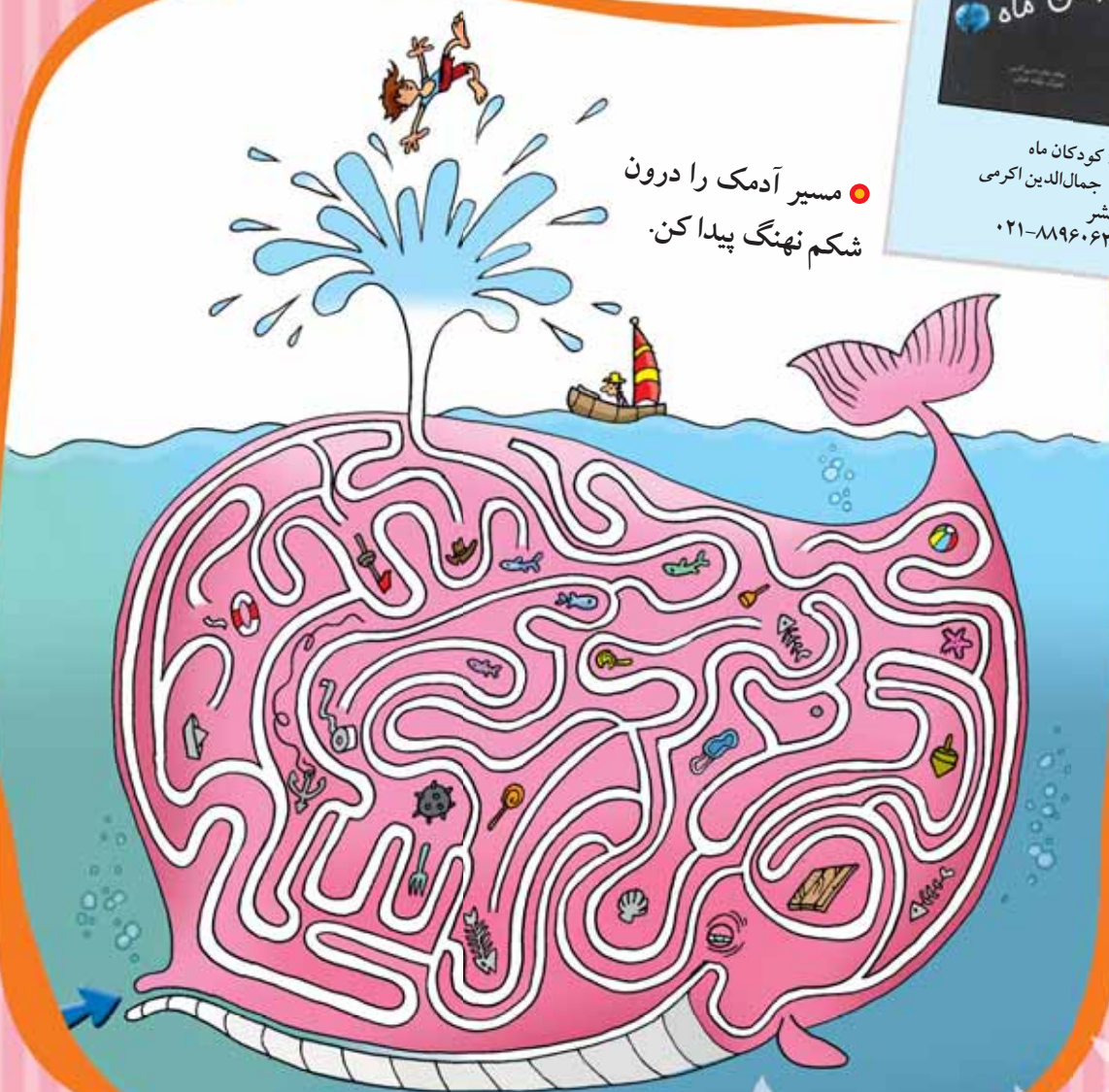


اگر به داستان علاقه مندی، کتاب زیر
را هم بخوان!



نام کتاب: کودکان ماه
نویسنده: جمال الدین اکرمی
ناشر: به نشر
تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۰۶۲۰

● مسیر آدمک را درون شکم نهنگ پیدا کن.



بازار

○ مهری ماهوتی

همراه مامان یا که باباجان
از شنبه تا جمعه سرِ کارم
با چرخ دستی می‌فروشم بار
تا عصر من هم توی بازارم ○

وقتی هوا دم کرده و گرم است
من می‌فروشم شربت و چایی
هم پِشتِزیک* و نَعصِری* دارم
یک وقت‌ها هم دوغ نعنایی ○

امروز جای خواهرم خالی است
او مانده پیش مادرم در ده
وقتی که برگردیم می‌بیند
بابا برایش هدیه آورده

* پِشتِزیک: یک نوع شیرینی که با
کنجد، شکر و گردو در مازندران
درست می‌شود.

* نَعصِری: خوردنی شیرینی که با برنج
و شکر تهیه می‌شود و بیشتر به شکل
توپ‌های کوچک در مازندران تهیه می‌شود.

تصمیم خرگوشیره

● مجید راستی

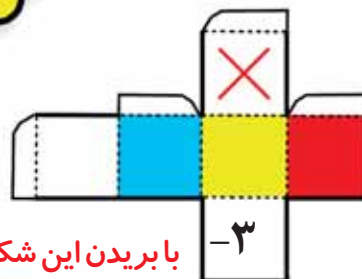
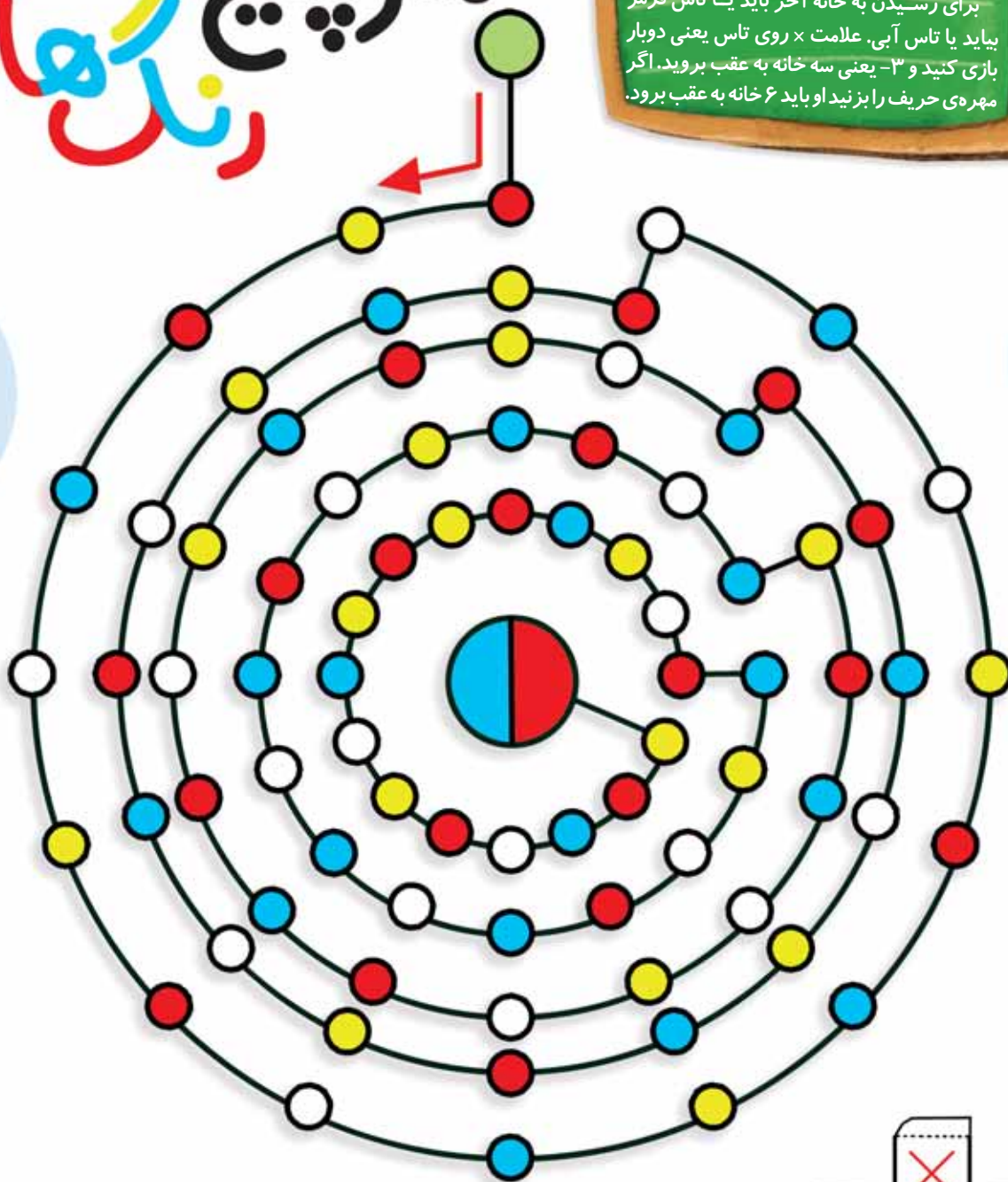
یک روز آقاشیره تصمیم گرفت دوستان تازه‌ای پیدا کند. به خرگوش گفت: «من از این جا می‌روم.»
موش دوید به لاک‌پشت گفت: لاک‌پشت به ببر گفت: ببر به پلنگ گفت... آن‌ها هر کدام با یک هدیه جلو خانه‌ی آقاشیره جمع شدند!

پلنگ، ببر را نگاه کرد. وقتی برگشت، همه را دید و پرسید: «برای چی این جا جمع شدید؟»
را نگاه کرد و گفت: خودتان گفتید از این جا می‌روید. من هم به موش گفتم.
موش گفت: «من به لاک‌پشت گفتم.»
لاک‌پشت گفت: «من به ببر گفتم.»
ببر گفت: «من به پلنگ گفتم!...»
آقاشیره قهقهه خندید و گفت: «حالا که این طور شد، تصمیم عوض شد!»

خرگوش پرسید: «می‌مانید؟»
آقاشیره جواب داد: «بله، می‌مانم!»
آن وقت یکی یکی هدیه‌شان را به آقاشیره دادند و رفتند.
آقاشیره با خودش گفت: «خوب شد نرفتم. این جا دوستانی دارم که جای دیگر ندارم!»

مارپیچ رنگی ها

بازی از خانه سبز شروع می شود. با انداختن تاس، به نزدیکترین خانه هم رنگ تاس حرکت کنید تا به خانه ی مرکزی برسید. برای رسیدن به خانه آخر باید یا تاس قرمز بیاید یا تاس آبی. علامت x روی تاس یعنی دوبار بازی کنید و ۳- یعنی سه خانه به عقب بروید. اگر مهره ی حریف را بزنید او باید ۶ خانه به عقب برود.



با بردن این شکل می توانید تاس درست کنید.

